



هایشان به شهادت می‌رسند.

■ شهیدی که سر نداشت

گرم صحبت درباره شهیدان هستیم که آقا محمد باقریکی دیگر از برادران شعبانی وارد اتاق می شود. فرصت را غنیمت می شمارم و از محمد باقر درباره نحوه شهادت غلامرضا می پرسم . محمد باقر می گوید: «بعد از شهادت عباس و حبیب برادر کوچک ترمان غلامرضا که هنوز ۱۶ سال بیشتر نداشت برای اعزام به جبهه ثبت نام کرده بود، ولی به دلیل سن کم ،او را به جبهه نمی فرستادند اما او دست بردار نبود و هر روز به محل ثبت نام می رفت. شنیده بودم برای اعزام به جبهه بالاخره با گریه و زاری زیاد ،مسئولان سپاه را راضی کرده بود که او را به جبهه اعزام کنند. غلامرضا اصرار زیادی به رفتن به جبهه داشت و در ابتدا پدرمان به شدت با رفتن او مخالف بود تا این که با اصرار غلامرضا و مادرمان پدر هم راضی شد و غلامرضا به جبهه رفت. او ۱۱ ماه در جبهه حضور داشت و طی این مدت حتی یک بار هم به مرخصی نیامد و هر بار از او می خواستیم به مرخصی بیایم، می گفت: " من اگر به مرخصی بیایم دیگر به من اجازه نمی دهند که به جبهه برگردم پس بهتر این است که به مرخصی نیایم"

■ دوست دارم با لب تشنه شهید شوم

آقا محمد باقر ادامه می دهد: " غلامرضا هم تخریبچی بود و در جاده خندق در حال پاک سازی و بر اثر اصابت خمپاره ۶۰سرش از بدنش جدا می شود و او هم به آرزوی دیرینه اش که شهادت است می رسد. بعدها از هم رزمانش شنیدیم که در شب عاشورا و شب قبل از عملیات همه در حال خوردن آب بوده اند ولی غلامر ضا آب نمی خورد. وقتی دلیزش را از او پرسیده اند خطاب به هم رزمانش گفته است " دوست دارم مثل امام حسین (ع) با لب تشنه شهید شوم."

مادر این شهیدان حرف های فرزندش را این طور ادامه می دهد که : در خانه نشسته بودیم که دیدم موتورسوارانی با لباس سپاه داخل روستا بالا و پایین می روند و دنبال نشانی می گردند. چیزی نگذشت که موتور سیکلت سواران جلوی خانه ما رسیدند، فهمیدم که اتفاقی افتاده است تا این که متوجه شدیم آن ها خبر شهادت غلامر ضا را بر ایمان آورده اند. آن ها گفتند فردا برای تحویل گرفتن شهیدمان به معراج الشهدا برویم. فردای آن روز که به معراج الشهدا رفتیم خیلی بی قرار بودم که صورت غلامر ضا را ببوسم. وقتی پا چه روی تابوت را کنار زدم دیدم غلامر ضای من سر ندارد و پیراهنش را امچاله کرده بودند و جای سرش گذاشته بودند. خم شدم و دست هایش را بوسیدم .



■ حبیب خدا

بعد از این که جراحات های حبیب ا... خوب شد از دواج کرد اما هنوز چند روز از ادواجش نگذشته بود که به جبهه رفت. حبیب ا...

تخریبچی بود و معمولاً بین تمام نقاط جنگی دائم در حال رفت و آمد بود. شب

عملیات آزادسازی میمک برای پاک سازی به همراه

چندتن از همزمانش به سمت محل عملیات به راه می افتند و در وسط راه با کمین دشمن مواجه می شوند. راننده شهید می شود و چند نفری که عقب خودرو بودند به شدت مجروح می شوند و نیروهای دشمن بعد از این که بالای سر حبیب ا... می رسند به گمان این که او شهید شده است ،گوش حبیب ا... و

چند نفر از همزمانش را می برند. حبیب ا... و همزمان که هنوز زنده بودند و عقب خودروی نظامی افتاده بودند توان

حرکت نداشتند با همدیگر چند ساعت صحبت می کنند و

بعد از چند ساعت بر اثر خون ریزی شدید ناشی از جراحات



■ ماجرای انگشتی که نبود

درباره نحوه شهادت عباس از برادرش علی آقامی پرس، می گوید: " من و عباس بیشتر وقت ها با هم در یک گردان حضور داشتیم و عباس فرمانده من بود اما هیچ وقت اجازه نمی داد رابطه برادری مان باعث شود که بین من و دیگر هم رزمان تفاوتی ایجاد شود. در بسیاری از موارد حتی هم رزمان ما نمی دانستند که ما با هم برادریم."

درباره اخلاقیات عباس از برادرش می پرسم که مادر شهیدان

شعبانی آهی می کشد و علی آقا ادامه می دهد:

■ حال عباس خوب است

من از لحن او فهمیدم باید اتفاقی برای عباس افتاده باشد.

بعد ها شنیدم که عباس شهید شده است. حبیب ا... راست می گفت . عباس شهید شده بود و حال این قبیل آدم ها با

شهادت واقعا خوب می شود.

عباس وصیت کرده بود که پیکرش را از مقابل مدرسه اش در خیابان آبکوه تشییع کنند. روز تشییع جمعیت زیادی آمده بودند . عباس اولین شهید روستای ما بود و به همین دلیل بعدها اسم روستا به روستای شهید شعبانی تغییر یافت.

جانبا ز شیمیایی است و حسین هم هنوز ترکش هایی در بدنش دارد که بعد از سال ها هنوز اذیت اش می کند.

آن زمان تمام خانه های روستا کاه گلی بود با سقف های کندیی شکل و کوچه پس کوچه های خاکی. یادم می آید وقتی عباس برای مرخصی از جبهه بر می می گشت دائم در حال کمک کردن به خانواده بود و یک لحظه آرام و قرار نداشت. مثل این بود که قصد دارد با

فعالیت بیش از حد خودش ، کاه های را که در زمان نبودن او عقب افتاده جبران کند و او به نوعی نسبت به زمانی که در خانه حضور نداشت احساس وظیفه می کرد. شب که می شد بدون تشک و پتو روی زمین می خوابید . وقتی او را بیدار می کردم تا برای اوتشک و پتو بیاورم با لبخند معنا داری می گفت : " هم سنگر های من الان توی سنگر ها زیر آتش و گلوله روی خاک خوابیده اند، من چطور می توانم در جای گرم و نرم بخوابم؟ " حتی درباره خورد و خوراکش هم رعایت می کرد و زمانی که به مرخصی می آمد ساده ترین غذاها را می خورد تا مبادا خورد و خوراکش در این مدت بهتر از رزمندگانی باشد که در جبهه حضور دارند.

وقتی به خاطرات دیگر مادران شهید گوش می کنم می بینم این خاطره مشترک بسیاری از ما، درباره فرزند انمان



است. نه عباس بلکه تعداد زیادی از رزمندگان این روحیات را داشتند.

■ حال خوب عباس

مادر شهیدان می گوید: " شهادت عباس همزمان شده بود با زمان مجروح شدن حبیب ا... وقتی حبیب ا... را به یکی از بیمارستان های مشهد آورده بودند برای عیادت او رفتم ، حبیب ا... تیر خورده و روی تخت دراز کشیده بود. از او درباره عباس پرسیدم ، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

لبخندهای پشت جبهه

جنگ با همه تلخی هایش مثل هر موقعیت دیگری با خودش طنزهایی به همراه داشت. گاهی ناخواسته و به طور ناگهانی جریانی اتفاق می افتاد ؛ گاهی نیز افرادی برای این روحیه نشاط به رزمندگان، به خلق اتفاقات طنز می پرداختند و به قولی مادر می شود چند نفر دور هم جمع شوند و بساط شوخی و خنده به راه نیفتد؟ خاطراتی که خواهید خواند در متن جنگ اتفاق افتاده و خواندنش خالی از لطف نیست.

مرد نامرئی!



خوردن که این قدر دستک ندیک نمی خواهد!

عزیز سرتکان داد و گفت: « ترکش خوردن

پیشکش. بعدش چنان بلایی سرم آمد

که ترکش خوردن پیش آن ناز کشیدن

است!» بچه ها خندیدند. آن قدر به

عزیز اصرار کردیم تا ماجرای بعد

از مجروح شدن اش را تعریف کند.

...وقتی ترکش به پایم خورد من را

برند عقب و توی یک سنگر کمی

پاسمانم کردند و رفتند بیرون تا

آمیولاس خبر کنند. توی همین گیر

و داریک سرباز موی را آوردند انداختن

توی سنگر. سرباز چند دقیقه ای با چشمان خون گرفته

برو بزمرا نگاه کرد. راستش من هم حسابی ترسیده

بودم و ماست هایم را اکیسه کرده بودم. سرباز یکهو بلند

شود و نعره ای زد: «عراقی یست می کشمت!» چشمتان

روز بدنبینه، حمله کردیم و تا جان داشتیم کنکمر زد، به

خدا جوری کنکمر زد که تا عمر دارم فراموش نمی کنم.

حالا من هر چه نعره می زدم و کمک می خواستم کسی

نمی آمد. سرباز آن قدر زدتا خودش خسته شد و افتاد

گوشه ای و از حال رفت. من فقط گریه می کردم و از

خدایم خواستم که به من رحم کند و او را هر چه دودتر

شفادهد. بس که خندیده بودیم داشتیم از حال می

رفتیم. دو مجروح دیگر هم روی تخت هایشان دست و

پایم زدند و کر می کردند.

عزیز ناله کنان گفت: « کوفت و زهر مار هر هر کنان؟

خنده داره. تازه بعدش را بگویم. به ساعت بعد به

جای آمیولاس به و انا آوردند و من و سرباز موی را

انداختند عقبش و تا رسیدن به اهواز به گله گوسفند

نذر کردم دوباره قاطی نکند. تا رسیدیم به بیمارستان

هوشتان را بسنجید



ورزش ذهن

هر روز در صوبی روزنامه های شمال خراسان جنوبی



اگر اهل جدول و شطرنج و سودوکو هستید

